

## مارکس و دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا

تراب ثالث

### ریشه های معاصر بحث

در دهه ۱۹۷۰، برخی از احزاب کمونیست اروپایی وابسته به شوروی - بویژه آن هایی که مثل حزب کمونیست ایتالیا و فرانسه از نفوذ انتخاباتی بالنسبه قابل ملاحظه ای برخوردار بودند، فراشد دوری گرفتن از مسکو و نزدیکی به بورژوازی کشورهای خودی را آغاز کردند. دلیل عمده این چرخش تلاش این احزاب برای شرکت در حکومت های ائتلافی بود. این موضوع بویژه در ایتالیا چندین بار در دهه ۱۹۷۰ به مثابه یک احتمال واقعی مطرح شده بود. آرا انتخاباتی حزب کمونیست ایتالیا از تک تک احزاب بورژوایی آن دوران بیشتر بود. اما هر بار که مساله امکان شرکت آن در کابینه مطرح می شد سران ناتو (یعنی امپریالیزم آمریکا) آشکارا مخالفت شدید خود (یعنی حق وتوی امپریالیزم حاکم) را با هر گونه حکومت ائتلافی با احزاب کمونیست اعلام می کردند. بدین ترتیب، استالینیزم اروپایی وارد دورانی از بحث های درونی شد که تحت لوای "انطباق برنامه حزب با شرایط جدید اروپای غربی" و یا "تدوین راه دموکراتیک به سوسیالیزم" بتواند برنامه حزبی را ترمیم کند و مشروعیت خود را به عنوان احزابی که بورژوازی می تواند حتی در کابینه های ائتلافی شرکت دهد، اثبات کند. فراشدهی که می توان دوران سوسیال دموکراتیزه شدن استالینیزم نامید. در ادبیات سیاسی آن زمان این پدیده تحت نام "کمونیزم اروپایی" معروف شد.<sup>۱</sup>

---

<sup>۱</sup> برای بررسی پدیده کمونیزم اروپایی به کتاب زیر رجوع کنید:  
Ernest Mandel, From Stalinism to Eurocommunism, NLB 1978

این چرخش به بورژوازی "خودی" البته با تجدید نظر در اصول نیز همراه بوده است. احزاب کمونیست وابسته به شوروی، همانند حزب کمونیست حاکم در خود شوروی، هر چند در عمل کوچکترین شباهتی به مارکسیزم یا لنینیسم نداشتند اما در سطح مرام نامه و برنامه همواره به همان اصول سوگند می خوردند. بدین ترتیب، برای توجیه این چرخش جدید به لاجرم نوعی رویزیونیسم ضد بلشویکی به تدریج همه احزاب کمونیست و اقمار پیرامون آن را در بر گرفت.

هر نوع چرخشی به سمت بورژوازی باید در همان قدم نخست دو عقب نشینی کلیدی را به دنبال داشته باشد. اولی کنار گذاشتن یا کم رنگ کردن مفهوم انقلاب و دومی پذیرفتن راه های "قانونی" (پارلمانی) کسب قدرت است. اما نمی توان از یک طرف راه پارلمانی به سوسیالیسم را تبلیغ کرد و از طرف دیگر، بویژه در برنامه حزبی، "دیکتاتوری پرولتاریا" را تبلیغ کرد! بدین ترتیب، یکی از مهمترین تجدید نظرات کمونیسم اروپایی کنار گذاشتن این مقوله مارکسیستی از برنامه احزاب کمونیست بود.<sup>۲</sup>

فراموش نکنیم این اصل اما از آن نوع اصولی بود که کنار گذاشتن اش کار ساده ای نبود. لنین در توضیح وجه تمایز بلشویزم با سایر جریانات سوسیالیستی و یا آنارشستی آن دوران بارها و به صراحت گفته بود، "اصل دیکتاتوری پرولتاریاست". به عبارت ساده تر، نزد خود لنین، اگر دیکتاتوری پرولتاریا را قبول نداشتید، بلشویک-کمونیست نبودید. اما همان طور که دو دهه قبل استالین برای ارضای متفقین در جنگ انترناسیونال کمونیست را منحل ساخت، اکنون نیز احزاب استالینیست برای پذیرفته شدن در کلوب احزاب مقبول ناتو مقوله دیکتاتوری پرولتاریا را از برنامه کمونیستی حذف کردند. ناگفته نماند که تجربه

<sup>۲</sup> به کتاب زیر رجوع کنید:

Etienne Balibar, On the Dictatorship of the Proletariat, NLB 1977

چند دهه بعد اثبات کرد که همین چرخش به راست یکی از عوامل مهم افول و سقوط نهایی استالینیزم و انحلال آن در سوسیال دموکراسی اروپایی بود. امروزه در کمتر کشوری در اروپا می توان از احزاب توده ای استالینیستی نام برد.

طبعاً در جریانات همسفر "اردوگاه سوسیالیست" در ایران نیز تلاش های مشابهی صورت گرفت و کم و بیش همان توجیهات کمونیزم اروپایی برای کنار گذاردن مقوله دیکتاتوری پرولتاریا ترجمه و تکرار شد. البته پس از عملکرد اخیر طیف توده ایستی در همکاری مستقیم با ضد انقلاب، اثبات رفرمیستی و رویزیونیستی بودن حزب توده دیگر چه اهمیتی می تواند داشته باشد؟ اما این طیف، همان طور که در انقلاب ایران دیدیم، فقط به حزب توده خلاصه نمی شود. توده ایزم چونان مرضی ژنتیک از منافذ همه احزاب چپ بیرون زد. بنابراین، تجدید نظر طلبی به حزب توده خلاصه نمی شود و بستگی به چشم انداز های ویژه هر گروه (ائتلاف "بزرگ" سوسیالیستی، ائتلاف "جمهوری خواهان" دموکراتیک، لاییک، سبز... و یا "رویگرد به جنبش های اجتماعی") با چاشنی های مختلفی از لیبرالیزم در مابقی چپ ایران هم ظاهر شده است. جالب است اما، هیچ کدام به مسائل و انگیزه هایی که چند دهه قبل تر کمونیزم اروپایی را به همین تجدید نظر کشانید، اشاره ای نمی کنند!

"معصومانه" ترین این تلاش های فارغ البال از تاریخ، و شاید محبوب ترین شان، تجدید نظر واقعی را با القاب عالیقدری از قبیل "احیای سنن دموکراتیک" و یا "مدرنیزه کردن" مارکسیزم پنهان می کنند. سپس، کم و بیش همه، به بهانه دفاع از مارکس در مقابل لنین و به اتکای تئوری های بورژوازی "دموکراسی بطور عام" عملاً مارکس را به یک منشویک و سوسیالیزم را به بورژوا رفرمیزم مبدل می سازند.

مثلاً، یکی از استدلال های رایج کمونیزم اروپایی خجالتی چیزی است بدین منوال: امروزه در اذهان توده ای مقوله دیکتاتوری پرولتاریا به معنای استبداد تک حزبی تلقی می شود (اشاره به تجربه شوروی)، در صورتی که مارکس از "دیکتاتوری

پرولتاریا" مفهومی جز حکومت کل طبقه را نداشت و برخلاف لنین و بلشویک ها که به دیکتاتوری تک حزبی اعتقاد داشتند، او از حق رای همگانی و آزادی های بی قید و شرط سیاسی دفاع می کرد، پس بهتر است برای رفع این اغتشاش از استفاده از واژه "دیکتاتوری" خودداری کنیم.<sup>۳</sup> بدین ترتیب در نظر داشته باشیم که دست کم در حرف چنین ادعا می شود که با این استدلال مقوله "دولت کارگری" کنار گذاشته نشده است. اما خواهیم دید آن چه کنار گذاشته شده دقیقا خود ضرورت دولت کارگری است.

البته ناگفته نماند که برداشت توده ها از دولت استالینی به مثابه رژیم استبداد پلیسی نه تصادفی بود و نه از روی سوتفاهم. استالینیزم خود در تئوری و عمل این برداشت را تبلیغ و تثبیت می کرد. همان طور که امروزه لیبرال های ما می توانند ادعا کنند دیکتاتوری بانک ها دموکراسی مردمی است، نزدیک به ۷۰ سال احزاب استالینیست دنیا نیز تبلیغ می کردند دولت شوروی، یعنی همان استبداد فردی استالین، همان نظام تک حزبی، در واقع دیکتاتوری پرولتاریا است؟ استبداد و تمامیت طلبی نه تنها انکار نمی شد بلکه به منزله نشانه های افتخار و جلال سوسیالیستی به حساب می آمد.

اما کنار گذاشتن اصول به دلیل "سوتفاهم توده ها" از آن اقداماتی است که با همان گفتنش بوی اپورتونیزم تا صد کیلومتری محسوس است. دقت کنید، کنار گذاشتن دیکتاتوری پرولتاریا فقط تغییری در سطح شعار و یا شکل پروپاگاندا نیست، بلکه در واقع تجدید نظری است در تئوری مارکسیستی دولت بطور کلی و در مفهوم دولت کارگری بطور اخص. و بعلاوه، این "تجدیدنظر" تئوریک همانند همه تجدیدنظرهای آن چنانی در مارکسیزم مابه ازای عملی مشخصی را نیز به

---

<sup>۳</sup> مثلا، کم و بیش خلاصه ای از توضیحات و توجیحات برخی از رفقای "راه کارگر".

دنبال دارد: اپورتونیزم و رفرمیزم! دقیقا به همین دلیل است که لنین بر "اصول" پافشاری می کرد.

واقعا باید پرسید چرا کم و بیش همه این برطرف کنندگان سوتفاهم های توده ها در ضمن پس از چند سال شیفته رفرمیزم و راه های پارلمانی نیز می شوند. چرا هر جریانی که مقوله دیکتاتوری پرولتاریا را رد کرده است عاقبت مبارزه برای تسخیر قدرت را به کسب اکثریت در انتخابات پارلمانی و دولت کارگری را به کابینه منتخب پارلمان کاهش می دهد؟

### مارکس و دیکتاتوری پرولتاریا

قبل از هر گونه بحثی در باره مقوله "دیکتاتوری پرولتاریا"، طبعاً باید نخست با تئوری خود مارکس آشنا بود. نوشته های فراوانی در این باره موجود است و می توان در باره مراحل مختلف تکامل آن در اندیشه مارکس و تأکیدات متفاوت او در دوران های مختلف و در ارتباط با مسائل مختلف، صفحه ها سیاه کرد.<sup>۴</sup> اما اگر هدف روشن کردن موضوع باشد و نه اخفای رویزیونیزم، می توان از اصل مطلب نیز آغاز کرد! تئوری "دیکتاتوری پرولتاریا" نزد مارکس آن قدر که برخی از این حضرات اصرار دارند، پیچیده نیست. اگر نخواهیم کلافی سر در گم بسازیم

<sup>۴</sup> هل درپیر جلد سوم اثر معروفش در باره تئوری انقلاب مارکس را به این

مسئله اختصاص داده است. هر چند با تمام نتایج سیاسی او نمی توان موافقت کرد، کار او یکی از جامع ترین بررسی های تاریخی این مقوله در آثار مارکس محسوب می شود -

Hal Draper, Karl Marx's Theory of Revolution, Volume III, The "Dictatorship of the Proletariat", MR Press 1986

و کتابی که به دنبال همین بحث در ارتباط با لنین و بلشویزم منتشر ساخت:  
Hal Draper, The "Dictatorship of the Proletariat", from Marx to Lenin, MR Press 1986

که عاقبت خواننده و شنونده ندانند بحث اصلی برسر چیست، می توان با همین دو جمله زیر از خود مارکس کل این مطلب را توضیح داد.

"بین جامعه سرمایه داری و کمونیستی دوران تغییر انقلابی یکی به دیگری قرار دارد. مترادف با آن یک دوران گذار سیاسی نیز وجود دارد که دولت در آن نمی تواند چیزی جز دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا باشد." (مارکس، نقد برنامه گوتا، ۱۸۷۵)

در ضمن، نقل قول فوق صرفاً دو جمله معمولی نیست، بلکه نظرمارکس را در اوج تکامل عقایدش بیان می کند. و پس از بیش از سه دهه فعالیت انقلابی، منجمله، و علی الخصوص، پس از اولین تجربه تاریخی تسخیر قدرت توسط پرولتاریا، یعنی کمون پاریس. بنابراین همین دو جمله از آخرین جمع بندی های مارکس محسوب می شوند که در نامه ای رسمی و در نقد برنامه حزبی سوسیال دموکراسی آلمان نوشته شده اند. چندین نکته مهم در همین دو جمله گفته شده که باید شکافت.

قبل از آن اما، هر چند قصد ما اینجا بررسی تاریخی این اندیشه نزد خود مارکس نیست، باید بطور گذرا تاکید کرد که در ضمن این عقیده ای نبوده است که مارکس در اواخر عمر به آن رسیده باشد، بلکه از زمانی که ایدئولوژی آلمانی را نوشت عین همین مفاهیم را بارها تکرار کرده است. در واقع برای خود مارکس و همه کسانی که با اندیشه های او آشنا بودند بقدری این مساله واضح بود که او توضیح بیشتری را در نقد برنامه گوتا ضروری نمی داند. مثلاً، در مانیفست کمونیست، سه دهه قبل از آن، نوشته بود:

"نخستین گام در انقلاب طبقه کارگر، ارتقای پرولتاریا به موقعیت طبقه حاکم و پیروزی در نبرد برای دموکراسی است. پرولتاریا از سیادت

سیاسی اش برای آن استفاده خواهد کرد که تمامی سرمایه را گام به گام از چنگ بورژوازی بیرون بکشد، همه وسائل تولیدی را در دست دولت، یعنی پرولتاریای متشکل به مثابه طبقه حاکم، متمرکز سازد و کل نیروهای مولده را به سرعت ممکن رشد دهد."

"وقتی در جریان انکشاف تفاوت های طبقاتی از میان رفته و تمامیت تولید در دست افراد همبسته متمرکز شده باشد، قدرت عمومی نیز خصلت سیاسی اش را از دست می دهد. قدرت سیاسی، به مفهوم دقیق کلمه، عبارت است از قدرت سازمان یافته یک طبقه برای سرکوب طبقه دیگر."

چند سال بعد مارکس تاکید می کند که او کاشف جامعه طبقاتی یا مبارزه طبقاتی نبوده است و می گوید "آن چه من کردم و تازگی داشت این بود که اثبات کنم:"

۱. وجود طبقات به مراحل مشخصی از انکشاف تولیدی مرتبط است؛  
 ۲. مبارزه طبقاتی ضرورتاً به دیکتاتوری پرولتاریا منجر خواهد شد؛  
 ۳. و این دیکتاتوری خود مرحله ای است انتقالی برای الغای همه طبقات و رسیدن به جامعه بی طبقه". (نامه مارکس به ویدمیر، ۱۸۵۲)

ملاحظه می کنید که در آن دو جمله از نقد برنامه گوتا نیز دقیقاً همین مفاهیم بازگو شده اند.

نخستین مسئله مهم که هر چند به طور مستقیم از حوصله بحث فعلی خارج است، اما یاد آوری آن ضرورت دارد. این است که برخلاف تمام اراده گرایان خرده بورژوا آنارشویست ایرانی که تصور می کنند یک شبه می توان با کسب قدرت و "لغو کار مزدی" از جامعه سرمایه داری به

جامعه بی طبقه رسید، مارکس به صراحت از وجود یک دوران انتقالی بین این دو صحبت می کند. جایی هم برای طفره روی های رایج در میان این جماعت باقی نگذاشته است. این دوران انتقالی پس از تسخیر قدرت توسط پرولتاریا آغاز می شود و با رسیدن به جامعه بی طبقه پایان می یابد. دقت کنید، دوران دیکتاتوری پرولتاریا دوران انتقال از جامعه سرمایه داری به جامعه کمونیستی است. پس واضح است که برخلاف تز استالینیستی رایج فاز اول کمونیزم نیست (به غلط موسوم به سوسیالیزم) چرا که مرحله اول یک وجه تولیدی هنوز مرحله ای است در آن وجه مشخص تولیدی، یعنی جامعه کمونیستی در فاز اول هم باید جامعه ای باشد بی طبقه و بی دولت. پس دیکتاتوری پرولتاریا متعلق به دوره گذار بین آخرین مراحل جامعه سرمایه داری و اولین مراحل جامعه کمونیستی است. بدین ترتیب هیچ چیزی ضد مارکسیستی تر از این نیست که ادعا کنیم دیکتاتوری پرولتاریا همان سوسیالیزم است.

تئوری انتقال مارکس نتیجه منطقی تئوری او در باره وجوه تولیدی است. او در گروندریسه و سرمایه بخصوص، چندین بار و در چندین جا به دوران انتقال از فئودالیزم به سرمایه داری اشاره کرده است. مثلا هنگامی که او در سرمایه در باره "دوران تولید کالایی ساده" (در مقابل سرمایه داری که او "دوران تولید کالایی تعمیم یافته" می نامد) یا دوران "انباشت اولیه سرمایه داری" (دورانی که به تدریج تولید کنندگان مستقل از وسائل تولید کننده می شوند و این وسائل در دست بورژوازی متمرکز می شود) توضیح می دهد، در واقع منظورش همان دوره انتقالی است. او مدت این دوره در اروپای غربی و شمالی را بین ۲ تا ۳ قرن ارزیابی می کند. این که دوران مشابه بین سرمایه داری و سوسیالیزم چه اندازه بطول خواهد انجامید به سرعت گسترش انقلاب جهانی بستگی خواهد داشت. انقلاب از "حلقه



های ضعیف" نظام امپریالیستی آغاز می شود اما تا زمانی که به فروپاشی کل نظام نینجامیده است به پیروزی نهایی نخواهد رسید. اما اگر فرضا هم زمان در همه دنیا انقلاب کارگری پیروز شود، هنوز ضرورت دوران انتقال از میان نمی رود، اگر چه بسیار کوتاه تر..

مارکس در گروندریسه بطور مختصر به این مساله پرداخته و ضرورت دوره انتقالی را بر مبنای مفهوم "وجه تولید" تئوریزه کرده است. مارکس می نویسد وجه تولید در واقع از ۴ وجه (یا جنبه) تشکیل شده است. وجه تولید به معنای اخص کلمه (یعنی خود شیوه تولید، شکل ارتباط عوامل، وسائل و شرایط تولید)، وجه توزیع (یعنی شکل توزیع محصولات تولید اجتماعی)، وجه مبادله (شکل مبادله محصولات) و وجه مصرف (شکل نهایی مصرف محصولات تولیدی). در یک وجه تولید غالب و جا افتاده این ۴ وجه منطبق با یکدیگرند، اما هنگامی که وجه تولید جدید در حال شکل گیری است ۴ وجه بالا با هم و با یک سرعت تغییر نمی کنند. مثلا بعد از انقلاب کارگری با خلع ید از بورژوازی وجه توزیع تغییر خواهد کرد اما نه بلافاصله سه وجه دیگر.

مارکس در واقع بطور ضمنی در این جا (همان طور که قبلا در نقل قول بالا از مانیفست کمونیست) اشاره به این واقعیت می کند که انتقال از سرمایه داری به سوسیالیزم و انتقال از فئودالیزم به سرمایه داری متفاوت اند. برخلاف اولی که در بطن خود جامعه فئودالی آغاز شد، انتقال به سوسیالیزم فقط می تواند پس از تسخیر قدرت توسط پرولتاریا و خلع ید از بورژوازی آغاز شود. مناسبات کالایی در بطن جامعه فئودالی باید به چنان درجه ای از رشد برسند که انقلاب بورژوا دموکراتیک ضروری یا ممکن شود. اما در دل جامعه سرمایه داری مناسبات کمونیستی توسعه

نخواهند یافت چرا که بدون خلع ید از بورژوازی مالکیت اجتماعی غیر ممکن است. بدین ترتیب، نزد مارکس، انقلاب سوسیالیستی با انقلاب پرولتری در جامعه سرمایه داری آغاز می شود، سپس با طی "دوران" تغییر انقلابی یکی به دیگری" به جامعه کمونیستی می رسد. دولت در این دوران مترادف است با "دیکتاتوری انقلابی" پرولتاریا.

بحث چگونگی این انتقال خود مبحثی است مفصل که باید در جای خود باز کرد. بزعم من، بویژه پس از تجربه شوروی، برنامه کمونیستی باید به صراحت به برنامه برای این دوران انتقالی نیز پردازد. اینجا مساله کلیدی بحث تئوریک مفهوم انتقال و روشن کردن ماهیت قدرت دولتی است. یعنی آن نوعی از قدرت که این انتقال را ممکن سازد. سؤال این است: چگونه دولتی می تواند این تغییر از یکی به دیگری را عملی سازد و با چگونه اقداماتی؟ مارکس به صراحت اعلام می کند "دیکتاتوری پرولتاریا"، یعنی دولت کارگری، یعنی دولتی که در آن طبقه کارگر بر بورژوازی سیادت دارد. اما نه هر نوعی از دولت کارگری بلکه دولت "انقلابی" کارگری. یعنی دولتی که از قدرت سیاسی برای درهم شکستن مناسبات سرمایه داری، الغای طبقات و انتقال به سوسیالیزم استفاده می کند. تکرار کنیم، هر چند که جا برای سوتفاهم نیست: برای تضمین انتقال از جامعه سرمایه داری به کمونیستی دولت نمی تواند "چیزی جز" دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا باشد. به عبارت دیگر، اگر وجه مشخصه اصلی دوران گذار چیزی غیر از سیادت طبقاتی پرولتاریا و اقدامات انقلابی اش علیه نظام سرمایه داری باشد، انتقالی نیز صورت نخواهد گرفت.

پس این تاکید مارکس بر واژه "انقلابی" در توضیح ماهیت طبقاتی دولت گذار بسیار گویاست. در واقع جنبه دیکتاتوری آن بدون در نظر گرفتن

جنبه انقلابی آن فهمیده نمی شود. "دیکتاتوری" است به این معنی و به این دلیل که "انقلابی" است. بدون تغییر انقلابی مناسبات کهن انتقالی صورت نخواهد گرفت و بدون دیکتاتوری پرولتری تغییرات انقلابی غیر ممکن است. و این نکته ای است کلیدی که مفسرین غیر مارکسیست و حتی بسیاری از "طرفداران" این تئوری فراموش می کنند. مشاهده کرده اید که اغلب احزاب کمونیست استالینستی در بیان اهداف و اصول حزبی خود، قبل از یورو کمونیست شدن، همواره واژه انقلابی را از مقوله دیکتاتوری حذف می کردند. دقت کنید، مطابق دیدگاه مارکس در بالا، خود امر انقلاب و تسخیر قدرت سیاسی، در واقع اولین اقدام "دیکتاتوری انقلابی" است. "پیروزی در نبرد برای دموکراسی". یعنی جامعه از طریق طبقه کارگر تازه برای اولین بار در تاریخ سرنوشت خود را در دست خود گرفته است. در دست گرفتن سرنوشت یعنی سیادت بر کسانی که مانع آن بوده اند، یعنی اعمال دیکتاتوری انقلابی. و یا مثلا مارکس پس از کمون پاریس تاکید داشت که تجربه کمون نشان داد پرولتاریا نمی تواند با همان ماشین دولتی سابق به جنگ سرمایه داری برود و باید نخست ماشین دولتی را درهم بشکند. اما همین امر در هم شکستن ماشین دولتی "بورژوایی"، یعنی اقدام به دیکتاتوری انقلابی. خلع ید از سرمایه داری و اعمال کنترل کارگری بر کل تولید و توزیع اجتماعی، یعنی به مفهوم مارکس دو عنصر کلیدی آغاز انتقال، یعنی اعمال دیکتاتوری انقلابی.

بدین ترتیب واژه "دیکتاتوری" در این عبارت مارکس معنای خاصی بخود می گیرد که قابل اغماض نیست. معنایی فراتر از صرفا سلطه طبقاتی. معنایی که مسیر حرکت این سلطه را نیز نشان می دهد. یا به بیان دقیق تر معنایی که ضرورت خود و شکل خود را در خود دارد. در این جا مفهوم دیکتاتوری، یا مفهوم سلطه طبقاتی، یعنی سلطه برای تضمین انتقال.

مارکس جایی برای شک و شبهه باقی نمی‌گذارد. پس دیکتاتوری در مقوله دیکتاتوری پرولتاریا یعنی حق وتوی ویژه کارگری در دوران انتقال به سوسیالیزم. یعنی، طبقه کارگرمتشکل به مثابه طبقه حاکم، برای خود حقی ویژه در خلع ید از بورژوازی و در هم شکستن نظام سرمایه داری قائل است - حق ویژه کنترل بر کل تولید و توزیع اجتماعی. چرا که پرولتاریا نه تنها باید مقاومت بورژوازی را درهم بشکند، بلکه از بازگشت و احیای آن نیز جلوگیری کند. در دوران انتقالی تفاوتی نمی‌کند که جامعه در چه مرحله‌ای از انکشاف مالکیت اجتماعی جدید باشد، یعنی تا کجای این انتقال پیشرفت کرده باشد، آن چه مسلم است بدون حق وتوی طبقه کارگر در تولید و توزیع این انتقال نه تنها جامعه را به جلو نخواهد راند که بر عکس، همان طور که بارها در تاریخ معاصر دیده ایم، جامعه را در "مارییچی" از استبداد و بوروکراسی به سرمایه داری بازگشت خواهد داد.

البته می‌توان با استدلال بالا مخالف بود، سوسیال رفرمیست‌ها سال‌هاست که مخالفت کرده‌اند، اما نمی‌توان ادعا کرد مارکس چیزی غیر از مفاهیم بالا گفته است. بدین ترتیب نامعقول‌ترین کلام این است که ادعا شود مفهوم مارکسیستی "دولت کارگری" مورد قبول است اما این دولت نباید دیکتاتوری پرولتاریا نامیده شود! اگر در این دولت کنترل تولید و توزیع در دست طبقه کارگر نباشد، یعنی اگر این دولت حق ویژه‌ای در انتقال به سوسیالیزم قائل نیست، پس چرا "کارگری" است؟ بوضوح، اگر طبقه کارگر از چنین حق وتویی برخوردار نباشد، چه صفت این دولت کارگری باشد چه بورژوازی هیچ تفاوتی در واقعیت تولید اجتماعی نخواهد داشت. دولت کارگری یعنی تسخیر قدرت توسط طبقه کارگر و اعمال حق ویژه برای درهم شکستن مناسبات سرمایه داری و استقرار کنترل کارگری بر تولید و توزیع، یعنی حق وتوی کارگری، یعنی دیکتاتوری انقلابی کارگری.

پس کسی که می گوید این یکی آری اما آن یکی نه، در واقع دولت کارگری را نیز قبول ندارد.

### دولت و حکومت

بحث روشن مارکس در بالا نه تنها پس از شکست انقلاب در روسیه زیر آوار استالینیزم ناپدید شده بلکه دقیقا بخاطر استالینیزم به شکل و شمایل هیولای استبداد فردی نیز در آمده است. بنابراین واقعا هستند سوسیالیست هایی که نه آگاهانه رویونیست اند و نه نا آگاه نسبت به مساله رویونیسم، اما به صرف این که نزد توده ها کمونیزم با شوروی، شوروی با استالین و استالینیزم با استبداد تک حزبی مترادف شده است واقعا (هرچند ساه لوحانه) تصور می کنند با کنار گذاشتن مقوله دیکتاتوری پرولتاریا توده ها را سوسیالیست تر خواهند کرد.

همان طور که در بالا اشاره شد، قضیه با عملکرد خود استالینیزم پیچیده تر هم شده است. دستگاه تولید ایدئولوژیک سرمایه داری هر سال میلیاردها دلار خرج می کند که اثبات کند کمونیزم یعنی حکومت استبدادی، نظام تک حزبی، وپیشوا پرستی. اما استالینیزم خود عین همین اتهامات را به مثابه محاسن دولت کارگری نزدیک به یک قرن تبلیغ کرده است. در همین زمان کنونی و در میان همین "رفقای کمونیست" موجود و در بسیاری از کشورهای جهان، منجمله ایران، و شاید بدبختانه علی الخصوص در ایران، هستند بسیاری از کسانی که با آب و تاب انقلابی، دیکتاتوری پرولتاریا را مصادف و مترادف با دیکتاتوری حزبی می دانند. بدین ترتیب برای عده ای ممکن است کنار گذاشتن مقوله دیکتاتوری حتی اگر شده

برای تمایز خود از چنین نظریاتی ضروری نیز به نظر برسد. اما در پشت این گونه توجیهات، اغتشاشی تئوریک در رابطه با تفاوت مقوله دولت و حکومت در مارکسیزم نیز نهفته است.

در فارسی یکی از اشتباهات عامیانه این است که ما مقولات دولت (state) و حکومت (government) را معمولاً به صورت مترادف بکار می‌گیریم. مثلاً می‌گوییم "دولت روحانی" در صورتی که منظورمان حکومت است، یعنی رژیم سیاسی در طول چند سال ریاست جمهوری روحانی. "دولت ایران" معنی دارد اما نه "دولت روحانی". حکومت فعلی فقط بخشی از دولت در ایران است. و در ایران ولایت فقیه بخشی ناچیز. چرا که حتی در محدوده رژیم سیاسی نیز قدرت چندانی ندارد. اما در دموکراتیک‌ترین دولت‌های بورژوازی نیز رژیم سیاسی یا حکومت به اصطلاح منتخب مردم نه تنها کل دولت نیست بلکه فقط بخش کوچکی از قدرت سیاسی طبقه حاکم را تشکیل می‌دهد. عدم درک این تفاوت یعنی عدم درک تئوری مارکس در باره دولت.

در جامعه متکی بر تولید اجتماعی هر روز باید بقا و تداوم مناسبات تولیدی دیروز تضمین شود. دولت به مجموعه‌ای از نهاد‌هایی گفته می‌شود که حراست و حفاظت از این ساختار اقتصادی حاکم و تضمین تداوم آن را بعهده دارد. و از آن جا که در جامعه طبقاتی محصول اضافی اجتماعی توسط طبقه حاکمه غصب می‌شود، پس دولت در واقع حافظ ساختارهایی است که به تداوم این حاکمیت مشروعیت می‌بخشند. این نهاد‌ها هرچند از دل جامعه بیرون آمده‌اند، از آن جدا شده و بر فراز آن قرار می‌گیرند. یا بقول مارکس "قدرت سازمان یافته یک طبقه برای سرکوب طبقه

دیگر". بنابراین دولت در مفهوم مارکسیستی چیزی نیست جز دیکتاتوری طبقاتی. یعنی، بیانگر حق ویژه یک طبقه علیه طبقات دیگر.

عملکرد این مجموعه به رژیم سیاسی خلاصه نمی شود و حوزه های دیگری منجمله نظامی-امنیتی، ایدئولوژیک-مذهبی، قضایی-جزایی... را نیز در بر می گیرد. دولت برخلاف رژیم سیاسی به شکل پدیده ای مشخص در برابر جامعه ظاهر نمی شود که بر آن انگشت بگذاریم و بگوییم این است دولت. فقط بر اساس تحلیل مشخص می توان این مجموعه از نهادها را مشخص کرد و ارتباطشان با یکدیگر و با دیکتاتوری طبقاتی را روشن ساخت. حکومت، یا رژیم سیاسی، در مقایسه با سایر نهادهای دولتی، ناپایدارترین و موقتی ترین بخش قدرت دولتی است چرا که بنا به تناسب قوای طبقاتی در جامعه دائما در حال تغییر است. دوران ترور در انقلاب فرانسه، حکومت های بناپارتیستی، سلطنت مشروطه، جمهوری های پارلمانی، رژیم های فاشیستی، جونتاهای نظامی... همه بسیار متفاوت از یکدیگرند، اما همه رژیم هایی هستند در چارچوب حفظ دیکتاتوری بورژوایی.

هنگامی که مارکس، پس از تجربه کمون پاریس، اصرار می ورزد که پرولتاریا بدون درهم شکستن ماشین دولتی بورژوایی نمی تواند انتقال به سوسیالیسم را آغاز کند، منظورش در هم شکستن اطاق جلسات وزرا نبود، بلکه درهم شکستن همه نهادهای قدرت دولتی که سیادت بورژوازی را تضمین می کردند - یعنی همه نهادهای دیکتاتوری بورژوایی، یعنی همه نهادهایی که مدافع و محافظ حق ویژه مالکیت خصوصی و سرمایه اند. پس نمی توان ادعا کرد دولت کارگری را قبول داریم اما دیکتاتوری پرولتاریا را خیر! "دولت کارگری" اگر از حق ویژه پرولتاریا برای انتقال

به سوسیالیزم حراست نكند، دولت كارگری نیست، رژیم شیادانی است که پشت نام سوسیالیزم دیکتاتوری بورژوایی را نگهداری می کنند.

بویژه در دوران حاضر تاکید بر این تمایز دو صد چندان اهمیت پیدا می کند؛ چرا که در جامعه سرمایه داری حوزه سیاسی و اقتصادی به مراتب از یکدیگر جداترند تا جوامع پیشین. در جوامع پیشا سرمایه داری رژیم سیاسی در واقع کمیته اجرایی خود حاکمین بود. مثلا، در رایج ترین شکل، شاه و شیخ و سلطان و اعیان و اشراف دورشان هم بزرگترین مالکان بودند و هم سیاستمداران نظام! بدین ترتیب مشاهده ماهیت دیکتاتوری طبقاتی در پشت رژیم سیاسی کار دشواری نبود. و به همین دلیل هم تمایز بین مقوله دولت و حکومت در مورد جوامع پیشا سرمایه داری اهمیت چندانی ندارد. اما در جوامع سرمایه داری که طبقه حاکم آگاهانه تلاش می کند که در قدرت سیاسی ظاهر نشود، تمیز دادن ماهیت گذرای رژیم سیاسی و تفاوت آن با نهادهای پایدارتر سلطه طبقاتی از مسائل کلیدی استراتژی و برنامه سوسیالیسی است.

براساس توضیحات بالا باید روشن باشد که رد مفهوم دیکتاتوری در تئوری دولت یعنی رد تئوری مارکسیستی دولت. این نه تئوری ناشناخته ای است و نه رویزیونیست های ما که صدها صفحه از مارکس برای توجیه خود نقل قول می آورند تا این اندازه با آن نا آشنا هستند که تفاوت بین دولت و حکومت را ندانند. پس این چگونه نیرنگی است که ادعا کنیم برای رفع سوتفاهم توده ها باید از شعار دیکتاتوری پرولتاریا دوری کنیم؟ کدام حزبی از ابلهان تا کنون تصور کرده بود که دیکتاتوری پرولتاریا شعار است؟ همان طور که توضیح دادیم این مقوله ای است تئوریک برای توضیح ماهیت طبقاتی قدرت سیاسی و نه شعار حکومتی. شعار حکومتی



طبقه کارگر طبعا شعاری است برای تشکیل حکومت کارگری، مثلا زنده باد حکومت کارگران! هنگامی که بلشویک ها (قبل از آوریل ۱۹۱۷) برای توضیح هدف انقلاب هنوز به فرمول "دیکتاتوری دموکراتیک کارگران و دهقانان" اعتقاد داشتند کجا و در کدام کارزار انتخاباتی آن را به عنوان شعار حکومتی تبلیغ کردند؟ شعار بلشویک ها در انتخابات دوما بود زنده باد جمهوری دموکراتیک! در بین آوریل تا اکتبر ۱۹۱۷ نشریات بلشویکی معمولا سه شعار را در کنار یکدیگر یا در صفحات مختلف برجسته می کردند: تمام قدرت به شوراها! پیش بسوی تشکیل مجلس موسسان! زنده باد حکومت کارگران، دهقانان و سربازان! اما برای خود بلشویک ها در پشت همه این شعار ها تلاش برای درهم شکستن ماشین دولتی کهن و استقرار دیکتاتوری پرولتاریا نهفته بود.

### شکل حکومتی دیکتاتوری پرولتاریا

همان طور که واژه دیکتاتوری در دولت دیکتاتوری بورژوازی الزاما معرف اشکال حکومتی بورژوازی نیست، دیکتاتوری پرولتاریا نیز شکل حکومتی پسا سرمایه داری را بیان نمی کند. حق ویژه پرولتاریا در سرنگونی نظام سرمایه داری و جلوگیری از بازگشت آن حقی است که بزور انقلاب از بورژوازی اخذ می شود و علیه او استفاده خواهد شد - آن هم اگر بورژوازی مغلوب به مقاومتی ابلهانه علیه تاریخ ادامه دهد. آن چه مسلم است، دیکتاتوری پرولتاریا هرگز به معنای دیکتاتوری بر پرولتاریا نیست. سوسیالیزم نتیجه خود رهایی پرولتاریاست و خود رهایی بدون در دست گرفتن سرنوشت خود میسر نخواهد بود.

بنابراین، دیکتاتوری پرولتاری چنانچه به گسترده ترین شکل مداخله مردم (و نه فقط پرولتاریا) در تعیین سرنوشت جامعه نینجامد، به انسان سوسیالیستی و جامعه سوسیالیستی نیز نخواهد انجامید. پس دیکتاتوری پرولتاری نه تنها متناقض با شکل دموکراتیک حکومت نیست که بخاطر اهدافش دموکراتیک ترین شکل را می طلبد.

این "دموکراتیک ترین شکل" قدرت سیاسی اما فقط یک آرزو نیست. با سرنگونی بورژوازی، برای اولین بار در تاریخ شرایط برای پیدایش آن فراهم می شود. نخست این که قدرت جدید، از همان نقطه شروع قدرت اکثریت است و نه یک اقلیت ممتاز. دوم این که قدرت جدید خواهان الغای طبقات و در نتیجه الغای خود به مثابه طبقه حاکم است. و از همه مهمتر این که قدرت جدید با از میان بردن امتیازات مادی طبقه حاکم شرایط را برای گسترش دموکراسی در حوزه اقتصادی نیز فراهم می سازد. نه تنها آزادی بیان و تشکل دیگر فقط یک شعار تو خالی صوری نیست بلکه به حوزه های روبنایی نیز محدود نمی ماند و وارد خود تولید اجتماعی خواهد شد. پس با اعمال کنترل بر تولید و توزیع، طبقه کارگر نه تنها راه را برای از میان برداشتن تمام امتیازات مادی و طبقاتی هموار می سازد بلکه بتدریج و به میزان نزدیک شدن به مالکیت و مدیریت اجتماعی ضرورت قدرتی بر فراز جامعه و جدا از آن را نیز از میان خواهد برد.

بعلاوه، تولید اجتماعی رها شده از مالکیت خصوصی خود انگیزه نیرومندی را برای گسترش دموکراسی ایجاد خواهد کرد. چرا که با از میان رفتن انگیزه سود باید محرک دیگری نیروهای مولده را به جلو سوق دهد و آن نمی تواند چیزی باشد جز کاهش ساعات کار. بدون گسترده ترین شکل از دموکراسی در خود حوزه تولید چگونه می توان این انگیزه را تحقق

داد؟ اگر کنترل برنامه ریزی اقتصادی در اختیار خود تولیدکنندگان نباشد کدام نیروی اجتماعی از کاهش ساعات کار نفع خواهد برد؟ بنابراین خود امر انتقال به سوسیالیسم مستلزم وسیع ترین شکل از دموکراسی است.

از طرف دیگر، لایه ها و طبقات اجتماعی غیر پرولتری و یا آن بخشی از جامعه که در آغاز انتقال به سوسیالیسم طرفدار آن نیست، به زور سرنیزه سوسیالیست نخواهد شد. تجربه انقلاب روسیه به بهترین شکلی نشان داد که جلب آنها به سرنوشت انتقال فقط می تواند داوطلبانه باشد. خرده بورژوازی باید در تجربه خود بپذیرد که اشکال تعاونی و اشتراکی بهتر از نظام خرده مالکی است. یکی از دلایلی که در جامعه سرمایه داری امروزی بخشی از مردم تا این اندازه سر سختانه به مالکیت خرد چسبیده اند فقدان امنیت شغلی است، مشکل مزمینی که نظام سرمایه داری دائما بازتولید می کند. با از میان رفتن کنترل سرمایه بر تولید کلان و غلبه برنامه ریزی اجتماعی بر قوانین بازار، بخش غیر خصوصی اقتصاد هم سریع تر و هم مطلوب تر رشد خواهد کرد، بنابراین توسعه اقتصادی دوران انتقالی خود بهترین انگیزه برای پیوستن داوطلبانه خرده بورژوازی به انتقال است. در صورتی که اشتراکی کردن اجباری واحدهای تولیدی خرد و یا دولتی کردن صنایع کوچک چنان دستگاه عظیمی از بوروکراسی دولتی را ایجاد خواهد کرد که خود هر گونه مزایای حاصله از الغای مالکیت خصوصی را خواهد بلعید.

بنابراین دیکتاتوری پرولتاریا برای پیشبرد اهداف انقلاب خود در امر گسترش دموکراسی حتی برای طبقات غیر پرولتری ذینفع است. دیکتاتوری پرولتاریا به مثابه حقوق ویژه علیه بازگشت سرمایه است نه حقوق ویژه علیه جامعه. اگر حقوق دموکراتیک لایه های غیر پرولتری،

یعنی حقوقی که بواسطه شان در سرنوشت خود مداخله می کنند حتی از دوران سرمایه داری کمتر باشد، چگونه می توان توقع داشت که به انتقال به سوسیالیزم علاقمند شوند؟ و چگونه می توان به جامعه سوسیالیستی رسید هنگامی که بخش قابل ملاحظه ای از جامعه ضد سوسیالیزم باشد؟